

گاه خود را به جای قربانی خود و در اندام او دید: آن گردن لطیف، آن پیکر دخترک دستبرد زده، آن تصاحب به زور... و از دوتاشان، آن که بیش تر آلوده شده بود خود او بود... آری، پس از همه آن غلبه گویی ها، پس از آن غرور بلند پایه گفت و گوهای آن روزش با مادر خویش، پس از آن ادعاهای قهرمانی که بر گونه روپاهان و گرگان جنگ بزرگ سیلی می زد که چه گونه جهان را به زور و نیرنگ، و زیر نقاب حق، پاره پاره می کردند، خود او در دزدیدن تکه غنیمتی به نام حق زور و شتاب ورزیده و سهم خود را هرچه فرومایه تر انتخاب کرده بود... مارک بار دیگر دختر جوان را به زانو روی سنگفرش کوچه افتاده دید؛ و به یک حرکت ملاقه ها را از خود دور کرد؛ اندیشه آن که همچون دزد پا به فرار نهاده بود آتشش می زد؛ چیزی نمانده بود که دوان دوان به آن جا که دختر زارها کرده بود برود... که چه کند؟ از زمین برگرددش؟... احمق!... مارک برهنه بر لبه تشک نشسته بود... در پس دیوار، مادرش در بستر خود غلت زد... مارک نفس در سینه حبس کرد و دوباره دراز کشید... دهان بی بزاق دختر را زیر دندان داشت... بار دیگر آن لب را خائید... حمله تازه ای از بی رحمی به او دست داد... «هرچه باشد، اثر دندانم روی تو است! و تو اگر به من بربخوری، من خواهم شناخت، اما تو نخواهی توانست مرا بشناسی...» - «او زنده است و محکوم می کند...» این اندیشه، اندیشه زنده بودن او برایش تحمل ناپذیر شد... «کاش امکان داشت که بمیرد!...» و با آن تحرك اندیشه اش، که بی آن که از چرخیدن به گرد يك موضوع منصرف شود، از او به جهان می پرید، بی برد که چرا آن کس که با انگشت با جنایت تماس یافته است دست خود را در آن فرو می برد تا دیگر نبیندش... پس از آن، سیلاب ترحم او را فرا گرفت... «بگذار زنده باشد، خوش بخت باشد!...» دلش می خواست بر کوفتگی های زانوان گردش بوسه بزند... پس از رسیدن به این نقطه، مارک دیگر دور از آن نبود که باز دستخوش همان فشار حیوانی شود که وادارش کرده بود در دختر چنگ بیندازد، و بدین سان دایره سوزان مسیر خود را از سر بگیرد... و چنین بود که مارک در باقی شب از يك مرحله به مرحله دیگر دوید؛ دلسوزی و بی رحمی، کینه به خویشان یا به او، پشیمانی و افسوس، هم از آنچه کرده بود و هم آنچه نکرده بود... بدو و باز بدو، بی وقفه! پایان کار، شکست است. شکست تنها نقطه ثابت در میان درهم ریختگی جهانی بود... مارک شکست خورده بود... در برابر ضربه های تصادف نیرویی نداشت. بی هیچ سلطه ای بر

اعمال و اندیشه‌های خود. به نخستین برخورد با موجی از ژرفای هستی برمی آمد، اراده اش همچون عروس دریا مستحیل می شد. این دم او نمی داند که تا يك سال دیگر زندگی از او چه خواهد ساخت... و این استنباط تنگ آلود بر او سیلی زد... نه! نه! باز جنایت بهتر!... مارك روی تخت خود نشست و با مشت های خود بر سینه کوفت:

- «می خواهم، می خواهم!... چه می خواهم؟ آن باشم که می خواهم!...»

از اتاق مجاور، صدای مهربان مادر زمزمه کرد:

- گرگ بچه ام، چرا نمی خوابی!

مارك پاسخ نداد. خشم... «مرا می باید...» جهش محبت... «می فهمد...» برافروختگی، سپاس، هر دو کفه ترازو در نوسان است... نه این، نه آن! «تنها هستم، و می خواهم تنها بمانم...»

سر روی پستی نهاده، مارك دیگر جنبشی نکرد. در دو سوی دیوار، مادر و پسر بر تخت دراز کشیده، با چشمان باز در تاریکی مانده بودند. آنت نیز می اندیشید:

- «بد کردم که حرف زدم. کار تنها به خود او مربوط است. تنها او باید عقده را خالی کند.»

اما، بی آن که چیزی بگویند، اندیشه هم پیمانشان، با امواج متناوب، در یکدیگر نفوذ می کرد. و اندك اندك، سرانجام تعادلی در ایشان برقرار شد. هنگامی که سپیده بار دیگر در شیشه ها پدیدار گشت، آماده شان یافت که باز در قلمرو روز - با پندارها و دام ها و نبردهای آن - وارد شوند، و با آن که داغ يك شکست دیگر بر تن دارند، رو در رو در آن بنگرند و با شوری سوزان نبرد را از نو آغاز کنند. اوه، این جان های خانواده ربوی بر! کدام بامداد شکست می تواند آنان را در مسیرشان واپس زند!

ولی هنگامی که پسر جوان، در پایان شب بی خوابی، در طشت آب سرد ایستاده می لرزید، و بار دیگر در غلاف اندام های خود می رفت، نگاهش غرقاب زمانه و جهانی را که در آن رها شده بود، با آن ناتوانی مفرط خویش، با آن مصایب و شرمساری هایی که در راه به انتظار او بود، می کاوید. و آه می کشید:

- «به پایان رسیدن!...»

«به پایان رسیدن»: - یعنی در راه از پا نیفتادن. افتادن، آری. ولی در پایان

راه! مصایب، شرمساری‌ها، باشد! ولی گذشتن، به هر قیمت که هست!... گذشتن؟
 خدایا! گذشته بودن!... مارک، پیشاپیش، در آسایش پس از گذشتن خمیازه
 کشید... دیگر نبودن!... و این ممکن نیست مگر پس از بوده بودن...
 مارک بار دیگر پوسته پارچه‌ای را بر پوست جوان خود که از مالش لیف
 سرخ شده بود کشید. و ماهیچه‌ها سفت گشته، گرگ جوان بار دیگر با دندان‌های
 به هم فشرده پی شکار زندگی رفت.

با این همه، این شکار، در عصر و زمانی دیگر، ماجرابی بس گیراست! به رغم
 دام‌های طبیعت و همه آنچه اجتماع برای زهرآگین کردن جوانی اختراع کرده
 است، و از جمله میخکوب کردنش بر نیمکت‌های شکنجه (دبیرستان یا
 سربازخانه)، غلغل و آشوب جوانی چه زیباست!

ولی در ۱۹۸۱، بیست سالگی در مقیاس زندگی معمولی نبود. می‌توانست هم
 چهارده سال بیارزد، هم هشتاد سال. بیست سالگی آن زمان از تکه پاره‌های
 درست به هم جفت نشده همه سال‌های عمر ساخته شده بود؛ در عین حال، بیس
 از آنچه باید و نه آن اندازه که بتوان خود را بدان پوشاند؛ درزها به نخستین
 حرکت می‌شکافت؛ و از خلال پارگی‌ها، تن برهنه و آرزوها دیده می‌شد...
 مردان پیشین، مردانی که آنان را کاشته بودند، تخم خود را باز نمی‌شناختند.
 و در دیده این سران که بدان خود را گم کرده بودند، مردان نسل پیش بیگانگانی
 می‌نمودند که دور نبود آنان دشمنشان بدانند، و به هر حال تحقیرشان می‌کردند.
 حتی در میان خودشان، خود این جوان‌ها، تقریباً هیچ امکان تفاهم نبود؛ هر
 کدامشان پازل دیگری بود... و کاش زندگی همین قدر يك بازی بود!...
 بسیاریشان می‌کوشیدند که این را بیاوراند، تا خود باورش کنند... ولی خوب
 می‌دانستند که در این صورت زندگی يك بازی وحشت‌بار، بازی يك دیوانه
 می‌بود... همه چیز ویران گشته بود، و بادی که بر دشت ویرانه‌ها می‌وزید عفونت
 گودال‌هایی را که در آن نعش‌ها انباشته شده بود با خود می‌آورد. کجا امکان

نوسازی جهان بود؟ و با چه سنگ‌هایی، و روی چه زمینی، و بر پایه‌ چه داده‌هایی؟ هیچ نمی‌دانستند، در این ویرانسرای که دود از آن برمی‌خاست چیزی نمی‌دیدند. تنها چیزی که کمبود نداشت بازوی کار بود. ولی برای بازوان بیست ساله سخت است که، به عنوان همه نصیب خود از زندگی، در این دوران 'giovinetza' که چندان زود می‌گذرد و چنان در خطر است، خود را به يك کار توان فرسای گلکاری محکوم کنند و کسی را هم نداشته باشند که رهبریشان کند. از کجا می‌دانستند که حتی پیش از آن که نخستین دیوارها را بر خاک سست پی نهند، زمین لرزه نازه‌ای نخواهد آمد و آن همه را فرو نخواهد ریخت؟ چه کسی می‌توانست دوام جهانی را که بر پایه معاهدات جنایت و حماقت برپا داشته می‌شد باور بدارد؟ همه چیز سست و لرزان بود، هیچ چیز مطمئن نبود، زندگی فردایی از پس نداشت: فردا، باز غرقاب می‌توانست دهن بگشاید. - جنگ، جنگ‌های بیرون و درون هر دو... آنان جز امروز چیزی در دست نداشتند. اگر باده انگشت، با هر بیست انگشت دست‌ها و پاها، در آن چنگ نمی‌انداختند از دست می‌رفتند. ولی این امروز را کجا می‌توان به چنگ گرفت؟ در کجایش می‌توان ناخن فرو کرد؟ نمی‌توان در آغوشش کشید، بی‌شکل است، عظیم است، می‌لغزد و دست را نوج می‌کند. اگر به این توده در چرخش نزدیک سوی، همچنان که سنگ از فلاخن، به بیرون پرتاب می‌کند، - یا آن که در خود می‌کشدت، و تو در ته آن فرو می‌روی.

اما، وقتی که تو مارك باشی و بیست ساله باشی - (او بیست سال ندارد، به زحمت اگر نوزده سالش باشد) - سرسختی می‌کنی، نه می‌خواهی بیرون بیفتی و نه به درون کشیده سوی، و آن گاه شکم امروز را می‌گیری و در آن می‌سپوزی... بگذار تصاحبت کنم... بعد هم، مانند نرینه‌های حشرات جان بدهم!...

و چه بس خستگی، در این تب دست‌های متشنج! چه بار غول‌آسایی، برای شانه‌های يك پسر جوان! آه، چه وظیفه بی‌تناسبی!

باز خوشا به حال آنان که تنها زندگی محدودی دارند، زندگی یکطرفه، تنها يك نیاز که باید ارضا کنند! ولی مارك چهار یا پنج زندگی داشت، همه گرسنه، که درونش را می‌خوردند. می‌بایست بشناسد، می‌بایست بگیرد، می‌بایست کام

بجوید، می بایست عمل کند، می بایست باشد... و این بچه روباه ها که او، مانند آن پسر اسپارتی^۱ زیر پیراهن خود پنهان می کرد، هم یکدیگر را و هم او را گاز می گرفتند. نمی توانستند همه با هم ارضا شوند.

فوری تر از همه: کام گرفتن یا شناختن؟... اول، شناختن! ربوی بر جوان این اندیشه را تحمل نمی توانست کرد که پیش از دیدن، پیش از دانستن، ترك زندگی گوید. به نظرش می رسید که در آن صورت در سراسر ابدیت خویش در يك شب نومیدی، بدتر از همه دوزخ هایی که اختراع کرده اند، سرگردان خواهد بود. (زیرا بهبوده می گفت که به هیچ چیز پس از زندگی باور ندارد. هیچ چیز، برای يك قلب بیست ساله، بی رحمانه ترین ابدیت هاست.)

چه گونه می توان دانست؟ و چه می باید دانست؟ مارك از همه چیز بی خبر است. - و پیش از هر چیز، از کجا می باید آغاز کرد؟... همه چیز به سؤال گذاشته شده است، و همه چیز در يك زمان بر انسان هجوم می آورد. آموزش سال های جنگ جاهای خالی باور نکردنی به جا گذاشته است که هرگز پر نخواهد شد. اندیشه در جاهای دیگری و لگدی می کرد. تن نیز، مارك بیش تر در کوچه بود تا روی نیمکت دبیرستان. وقتی هم که لطف می کرد و کفل های لاغرش را روی نیمکت دبیرستان می گذاشت، چشمان تیزبین و سخت این بچه گرگ باریک میان با فروغ های شگرفی روشن می شد، و او از خلال دیوارهای عبوس به دنبال شکاری جز این کالبدهای فرنوت دانشگاهی می رفت. دورادور، لحن يك دبیر، ضربه يك واژه، سایه گرم يك تکه از زندگی را به حرکت می آورد، و او روی آن خیز برمی داشت. اما قادر نبود که این تکه از واقعیت بی کران را سامان کند؛ در آنچه بیان می شد، سراسر بخش پیشین گفتار را کم داشت، زیرا از بی توجهی گذاشته بود که بگذرد: دست از آن برمی داشت؛ و آنچه هم که پس از آن می آمد، تمامی پشت و پای شکار، در سوراخ فرو می رفت. هرگاه نقشه مفاهیم دانسته او را در هر زمینه شناخت رسم می کردند، گفتی که یکی از آن نقشه های سابق آفریقا است که در آن جاهای خالی بر جاهای پر فزونی داشت، و رودهای بزرگ همچون دم سوسمار در دهان گریه تکه تکه بود: مسیرشان گم می شد؛ تخیل

۱: در اسپارت دزدی به شرط آن که آشکار نشود مانعی نداشت. يك روز پسری بچه روباهی را دزدید و زیر پیراهن خود پنهان کرد. روباه شکمش را درید و او برای آن که دزدیش آشکار نشود تحمل کرد.

کمبودها را جبران می کرد، و این جا و آن جا شهرها یا کوه هایی - افسانه وار، بر آورده از ریگ - جوانه می زد. کمبود او قرن های کاملی از تاریخ بود و يك دور تسبیح قضایای ریاضی، بخش های تقریباً کاملی از قلمرو محدود کلاسیک که برنامه آموزش 'Alma Mater' شیرخوارگان خود را در آن جا، در آپارتمان هایی کهنه با آرایه های زرنگار پزمرده و بیدخورده - (که خود مدعی است زیباترین نمونه آن در جهان است!) - از سر ترس زندانی می سازد. فرسخ ها جاده قطع شده اندیشه بود، که مغز مارك کم ترین اثری از آن حفظ نکرده بود. با این همه او، به اتفاق صدها جوان کودن دیگر که بیش از او چیز نمی دانستند، برخلاف او، آتش گستاخ هوشمندی را در چشمان خود نداشتند، امتحان پایان تحصیلات خود را گذرانده بود. در آن روزگار، کار را بر سران و برادران قهرمانان - که اگر هم قهرمان نبودند، شاید که می توانستند باشند!... - آسان می گرفتند. ولی او، مارك، در حق کسانی که وی را از چشم پوشی خود برخوردار کرده بودند، يك ذره چشم پوشی نداشت. اسب خوب هرگز بر سوار احمقی که مراعاتش می کند و از محکم بستن تنگ غفلت می ورزد نمی بخشد. آزمون این سال ها پایه های قدرت و نفاذ همه مردان و همه کتاب هایی را که رهبران نسل گذشته بودند ویران کرده بود. آنچه از این گونه دیده بودند، آنچه از این دست خوانده بودند - (کم و بد) - با مایه های امروز سازگار نبود. این جوانان، با همه اطلاع کمی که از واقعیت های جنگ و صلح داشتند، - واقعیت هایی که همه دروغ گویان صاحب مقام، این فریبندگان فریب خورده، از ایشان پنهان داشته بودند، - باز به غریزه و بر اثر حواس هنوز تازه شان که در همه استادان خویش چاکر مآبی هوش را در برابر دولت و فرتوتی گفتار فصیحشان را بو می کشید، راه بدگمانی و احتیاط می سپردند. به فرض آن هم که، جایی در فرانسه یا بیرون آن، نیروهایی آزاد و حقیقی باقی مانده باشند، این جوانان چیزی از آن نمی دانستند؛ مراقبت شده بود که از پیش آن نیروها را نزدشان بی اعتبار سازند؛ و آنان هیچ میل نداشتند که در این احکام غلط تجدید نظر کنند: اعتمادشان تباه گشته بود. آنان همه اندیشه نیم قرن پیش از خود را (و کم مانده بود که همه اندیشه باقی اعصار را) زیر این عنوان تحقیر آمیز می گذاشتند: «باد و هوا!... خیک های باد کرده و ازه ها...» و پی

نمی بردند که خبک های جوان خودشان کاری جز این نخواهد داشت که با واژه های دیگری پر باد شود: این همه نه دهم محتوای هوش انسانی است. - اگر نخواهد که خالی بماند؛ و خالی بودن هم سراسیمه اش می کند: کاملاً درست است که طبیعت از خلاء بیزار است: نمی تواند تن دهد که بگوید:

- «هیچ نمی دانم...»

باید دانست. وگرنه شخص می میرد.

ولی پیش از هر چیز، باید نان خورد. و برای کسی مانند مارک ریوی بر، نان چیزی است که، اگر خود به جست و جوی آن نرود، به دهانش نخواهد آمد. مگر آن که آن را از دهان مادرش بر باید!... و غرورش می گوید:

- «بس است! از این پس، من تنها نانی را خواهم خورد که خود به دست

آورده باشم.»

مارک، امروز صبح، دو کار مشخص دارد. دو قانون. در مهی که هنوز مغزش را به مانند شهر انباشته است. یک درس مکالمه به یک آمریکایی مو سرخ با چشمانی گل رنگ، عضو هیأت نمایندگی ویلسون^۱، که در محله لامونت مسکن دارد. و دیگر، دست نویس منظومه های جفنگی که مارک ناگزیر بوده است فرانسه آن را، که رنگ برزیلی داشت، به حساب مرد زردنبویی از اهالی ریو^۲ که منزلش در نزدیکی سوربن^۳ است، با بی حوصلگی و خشم اصلاح کند... در محل نخستین، در بسته است. همسایه ای می گوید که آن مرد که پیراهن ستاره نگار به تن دارد هنوز به خانه بازنگشته است؛ و پس از آن که از او جویا می شود که چه می خواهد، به ریشخند می افزاید که نگران نباشد: شاگردش سرگرم فرا گرفتن فرانسه با روشی مستقیم تر از آن اوست. مارک سخت خشمگین به سراغ مشتری دوم خود رفت. در پلکان، زن سرایدار نگاهش داشت؛ آفایی که رنگش مانند به زرد بود، بر اثر گریب اسپانیولی مرده بود. هیچ نشانی هم به جا نگذاشته بود. مارک

۱: Wilson، رئیس جمهوری کشورهای متحد آمریکا در نخستین جنگ جهانی (۱۹۲۴ - ۱۸۵۶).

۲: Rio، ریو دوزانیرو، پایتخت برزیل.

۳: Sorbonne، محل دانشکده های پاریس.

وارث منظومه‌ها شده بود.

مرگ دیگر تعجبی بر نمی‌انگیخت. با این همه، در فردای روز متارکه و آن شلیک توپ‌ها، انسان سرخوردگی مبهمی احساس می‌کرد: - «پس هیچ چیز عوض نشده است؟...» ولی کج خلقی مارک بیش‌تر متوجه خود مرده بود که سیاه مشق احمقانه‌ای را به او تحمیل کرده، بی‌آن که دستمزدش را برداشته باشد، دررفته بود.

مارک، تیره و تار همچون ابری باران‌زا، از غیظ گره بر ابروی افکند. نگاه روشن دختر جوانی از خلال ابر گذشت. مارک چشمان خاکستری دختر سیاه مویی را، با رنگ چهره‌ مات، که رفیق درسش بود شناخت. خاطرش از لبخند طنزآمیز این چشمان شکفت. دختر دیگر از او گذشته بود. گام‌های آسوده و چالاک ساق‌های پاریکش او را به سوی سوربن می‌برد. مارک، پس از مختصر اندیشه‌ای، به دنبال او رفت. در آن زمان، کتابخانه‌ دانشگاه برای برخی از جوانان به صورت ستادی درآمدی بود: آنان بدان جا روی می‌آوردند تا تردیدها و ناباوری‌های خود را يك كاسه کنند. مارک خود را در پله‌ها به هانریت روش^۱ رساند. چشمان زیرک دختر به بررسی او پرداخت:

- بلك‌ها كبود. رنگی خاکی، سر و رو افسرده... فردای شب جشن!...
- ... که به نظر نمی‌آید شما را دچار آشوب کرده باشد. رنگ روی آسوده‌ای دارید.

- بله، خوب خوابیدم. متشکرم.

- هیچ هم به هوس نیفتادید که بینی نوک تیزتان را از خانه بیرون بیاورید؟

- از پنجره اتاقم، چرا. به اندازه کافی دیدم. جانورهای باغ وحش.

- من یکی از آن‌ها بودم.

- حاجت به گفتن نیست.

مارک با سر و روی آزرده گفت:

- متشکرم!

دختر خندید:

- خیال می‌کنید که من در این باره شك داشتم؟

- دیگر بدنرا

آن دو در آستانه کتابخانه بودند. دختر در تیشه نگاهی به خود افکند و دستی به موهای خود زد:

- یکی بیش تر یا کم تر... نباید به دل گرفت...

دختر به درون تالار قرانت رفت.

مارك چشمش به برخی از دوستان خود افتاد.

نام «دوست» بیش تر اغراق بود. میان این پسران دوستی مستحکمی وجود نداشت. هر کدامشان بیش از اندازه به خود مشغول بود. و امارویی بر جوان، به شخصه، از رفقای همسال خود برکنار بود. کم تر دوستش داشتند، آن هم به سبب خلق و خوی عبوسش، خویشتن داری اش، لب غالباً به تحقیر فرو افتاده اش، قضاوت سختش، - و همچنین برتری آشکارش در مدرسه و در امتحانات. ولی خواه ناخواه، به همین دلایل، از نفوذی برخوردار بود. تأثیر مادرش هم پیش از دیگران به او در برابر سرایت حماقت همگانی مصونیت بخشیده بود؛ مارك، مانند آن دیگران، منتظر پایان جنگ نشده بود تا به فریبکاری جهانی بی برود و آن را اعلام بدارد. این تقدم که او بر آنان داشت، و به هنگام خود آن را به بهای بدنامی سختی خریده بود، امروز که چشمشان باز شده بود، اعتباری به او می داد. آنان چندان انصاف داشتند که اعتراف کنند حق با مارك بوده است.

و در آن زمان، آنچه اینان بدان نیاز داشتند آن نبود که، از نرینه و مادینه، کسی را بیابند که دوستش بدارند - (دوستی و دشمنی در آن روزها ارزان بود!) - بلکه کسی که بتوان باورش داشت، کسی که روشن ببیند. آنان چهار یا پنج جوان بودند که میان خود هیچ چیز مشترکی جز کشف آن فریب کاری نفرت انگیز نداشتند که هر يك از ایشان به تن خویش از آن سیلی خورده بود. شرمساری و خشم آن که گرفتار چنین دامی بوده اند، نیاز انتقام کشیدن، و خاصه نیاز دفاع از خویشتن در برابر فریبکاری های آینده، آنان را بر آن می داشت که، به هر قیمت که باشد، بیرون از باقی گله گرد هم آیند. برایشان لازم بود که دوگانگی ها و بیگانگی های خود را وادار به خاموشی کنند تا بتوانند ناتوانی ها و نیرومندی های خود را با هم در میان نهند، - دوست نه، ولی متحد شوند. آنان مانند حشرات ناپینا، که با شاخك هایشان بر دیوار شب دست می کشند، کورمال با هم راه می رفتند. و هر يك از ایشان، بی آن که خواسته باشد نشان دهد. از دیگران ضربه

واژه‌ای را انتظار داشت که او را به راه بکشاند.

در این باره، آنان چندان چیزی بیش‌تر از یکدیگر نمی‌دانستند. اما هر پنج تن از محیط‌های مختلفی می‌آمدند؛ از این رو هر کدامشان فروغ تجربه‌هایی را که دیگران کم داشتند، و نیز امکانات گوناگون سرشت خود را با خود می‌آوردند. آدلف شوالبه^۱، کوتاه، فربه، آرام، یک بورژوازی جوان شهرستانی بود، از یک خانواده قدیم بری^۲، کارمند دادگستری و صاحب زمین‌های مرغوبی در زیر آفتاب، - تاکستان‌ها و کشتزارهایی آباد، او که بسیار با فرهنگ و از نژادی مهذب بود، در میان این پنج رفیق به معنای کهنه و کلاسیک کلمه «شریف» و دارای هوشی کاملاً فرانسوی بود، باریک‌بین، گشاده‌زبان، پر از انواع عادت‌ها، و این عادت‌ها وقتی که به راه می‌افتاد، دست و پاگیرش بود. با این همه او، ساق‌ها از هم گشاده، نه بس تند بلکه آهسته و باوقار می‌رفت. و دیگران از سر ریشخند نشان شهر بورژ را: «خری در نیمکت لمیده»، به یاد او می‌آوردند...

فرنان ورون کوکار^۳ با پیکر تنومند و صدای بلند و تحقیر خویش او را خرد می‌کرد. بلند بالا و ستبر و پر گوشت بود، سینه سپر کرده، به هر قدم که با پایهای بس بزرگ خود برمی‌داشت، و با انفجارهای صدای بسیار بم خود، کف اتاق و شیشه‌های پنجره را به لرزه می‌آورد. ورون یکی از آن چهره‌های یکپارچه گوشت آن زمان را داشت که از جنگ به‌در آمده پنداری که به جای شیر خون آن را مکیده‌اند: به دیدنشان، انسان به شک می‌افتد که آیا چهره‌شان یادآور دوک‌های ستوربان ناپلئون اول است، یا کوکلن^۴ که در نقش اسکاین^۵ امپراتور شده فریاد برمی‌دارد. او پسر کارخانه‌داری بود که از جنگ به نوایی رسیده بود، و چنان که خود می‌گفت، ابایی از آن نداشت که این نکته را بر سر هر کوی و برزن اعلام کند. تحقیر خونباری که او درباره پدر خویش و دار و دسته وی نشان می‌داد، به هیچ رو مانع محبت او به کسی که او را کاشته بود نمی‌شد، و به ویژه به هیچ رو

1: A. Chevalier.

2: Berry، ناحیه‌ای در مرکز فرانسه، مرکز آن شهر Bourges بورژ.

3: Fernand Véron-Coquard.

4: Coquelin، هنریشه بزرگ فرانسوی (۱۸۴۱-۱۹۰۹).

5: Scapin، در نمایش کمدی، نمونه نوکر زیرک و چله‌گر، - اشاره است به ناپلئون که از گمنامی به امپراتوری رسید.

دال بر آن نبود که او قصد دارد از ماترك پدر که هم اکنون از آن بهره می گرفت چشم پپوشد. او میان «دزدها» و «دزد زده ها» تردید روا نمی داشت. - «بدا به حال احمق ها و خوب، و خوشا به حال من! آن ها اگر مثل من خایه دار می بودند، تاکنون اجتماع را منفجر کرده بودند. گرچه، شاید آن ها چنین کاری بکنند. و من به ایشان کمک خواهم کرد. ولی تا رسیدن چنان روزی، خوش می خورم. من به خاطر کسانی که به اندازه من نمی توانند از خوردن لذت ببرند، خودم را از خوردن محروم نمی کنم! ما به ریش حق و عدالت می خندیم؛ دیده ایم که يك منش به چند می ارزدا! یگانه شرف ما، شرف امروز ما، در این است که دروغ نمی گوئیم. اگر من پستم، این را می دانم و می گویم. اولین کار برای رفت و روپ مزبله عمومی این است که شکم بادکنک ها و گول زنک ها و انواع ایده آلیسم را جر بدهیم. ویلسون را به زباله دانی بریزیم!»

آدلف نفسش می گرفت. این یکی از مباحث نادری بود که در آن از وقار طبیعی خود به در می آمد. سیمون بوشار^۱، چشمان برجسته اش از حدقه درآمده، آب دهانش روان می شد. برایش حرف زدن دشوار بود، می بایست پی کلمات خود بگردد؛ ولی، آن گاه که کلمات گویی که با منجنيق از دهانش بیرون می جست، بس گنده و هرزه بود. خوشمزگی آن موجب چشم پوشی از هرزگی اش می شد. او و ورون گویی که تا پای جان به هم کینه داشتند؛ و باز همیشه با هم دیده می شدند. هر دو چنان هیكلی داشتند که گفתי برای هموردی یکدیگر ساخته شده اند. این دهقان زاده که در دبیرستان به هزینه دولت و با پشتکار بسیار درس خوانده بود و روی نیمکت کلاس همان چارپای ورز، همان اسب اخته نشده^۲ پرش، باقی مانده بود، اندام يك سیکلویپ^۳ داشت و کاخ اندیشه اش با استدلال هایی ساخته شده بود که با کار فراوان آموخته و فراهم آورده بود؛ در درون و بیرون، غلیظ و سنگین و خشن و ناتراشیده بود. ایده نولوژی جنگ را سفت و سخت باور داشته بود. و امروز باز به همان سفتی و

1: Bouchard.

۲: Perche، ناحیه ای در مغرب فرانسه که در آن اسب های نژاد پرشرون Percheron، پرورش داده می شود.

۳: Cyclope، غول های افسانه ای که تنها يك چشم در وسط پیشانی داشتند.

سختی به «چهارده اصل» دست ناخوردنی مسیح آمریکایی^۱ باور داشت. او همیشه و همیشه می‌بایست فریب بخورد. ولی کسانی که فریب می‌دادند از آن سودی نمی‌بردند. زیرا، پس از آن که چشمش بر خطای خود باز می‌شد، دیگر هرگز نمی‌بخشید؛ و کینه‌های زایل‌نشده در انباشش، - که آن را در راه پیمایی سرسختانه‌اش به سوی حقیقتی دیگر از خود دور نمی‌کرد، - روی هم انباشته می‌شد.

سنت لوس^۲ (ژان کازیمیر) خود را با چنین کولباری به دردمر نمی‌انداخت، و نه (از آن هم کم‌ترا) با چنین هدفی. نام پرطمطراقش تنها چیز دست و پاگیری بود که با خود داشت؛ سخت مصمم بود که در نخستین فرصت آن را از خود دور کند. او این نام را مدیون گشاده‌دستی پدرش بود، - مردی لهستانی که پس از کاشتن او زیر پوست ابریشمین یک ستارهٔ سینمای فرانسوی بخشش‌های خود را به همین محدود کرده بود؛ و اما مادرش از سفیدپوستان جزایر آنتیل بود که به خویشاوندی خود با آن ماده میمون خوشگل، - ژوزفین^۳ اول، - که پرودون^۴ جاودانی‌اش ساخته است، می‌نازید. ژان کازیمیر استخوان‌های ریز و چشمان مخملی و آن اثر ظریف شصت بر فرورفتگی گونه‌هایش را از او داشت. مانند جیوه بر جنب و جوش بود، نکته‌سنج و پر شور. برای آن که پیوسته در حرکت باشد، بهانه لازم نداشت. هیچ چیز، کم‌ترین مقررات اخلاقی یا عقلی، پای بندش نمی‌کرد. وقت خود را در بحث و جدل به هدر نمی‌داد. ولی خوش داشت که تماشاگر بحث و جدل دیگران باشد، و از ضربات به جایی که به هم وارد می‌کردند بخندد. او تماشاگر زاییده شده بود و از تماشا هرگز خسته نمی‌شد، و از قدم زدن در جست و جوی آن دریغ نداشت. کسی از طراز پوک^۵ که بر چهرهٔ زمین در گردش است و بینی آن را قلقلک می‌دهد. ورون او را از سر تحقیر سنت پوس^۶ نام می‌داد. پوک به جای یک متلک ده تا می‌توانست بارش کند. ولی با تن آسایی

۱: منظور ویلسون رییس جمهوری زمان جنگ امریکاست که صلح را بر پایهٔ چهارده اصلی که خود اعلام کرده بود می‌خواست.

2: Sainte-Luce.

۳ و ۴: ژوزفین، زن ناپلئون اول که پرودون Prudhon، نقاش فرانسوی (۱۸۲۳ - ۱۷۵۸) تصویر مشهوری از او ساخته است.

5: Puck.

۶: Puce، به معنای کک است.

چابکش بر آن بود که حیوان همان گونه که هست خوب است و می توان گذاشت که در پوست خود بریان شود؛ نیازی به آرایه دیگری ندارد...

بدین سان، آنان با هم بودند، بی هیچ پندار خامی درباره یکدیگر، و بی چندان پنداری درباره خویش. و همین خود آن چیزی بود که به هم پیوندشان می داد. و آنان با همین روح طنز و بیکرنگی مارك را پذیرا شدند. - مارك، طبال آرکول، با آن چهره لاغر و رنگ پریده، نگران، و آن پوزه پر تشویش سگی گرسنگی کشیده. آنان شور و گرمایی، حتی شاید علاقه ای، برای آنچه می توانست زیر این صورتك در جنب و جوش باشد، برای دلواپسی های شخصی او، نداشتند؛ هر يك از ایشان با نگرانی های خود دست به گریبان بود، و آن را برای خود نگه می داشت. تك تكشان را مارك می توانست ناراحت کند، آن هم اگر در دنیا چیزی می توانست مایه ناراحتیشان گردد! مارك، حتی در طنز که در او بی رحمانه بود، همه چیز را بیش از اندازه جدی می گرفت. و آنان این را به حساب «نامیزانی» او می گذاشتند - (ساعت درست کار نمی کرد. این که تند می رفت یا عقب بود، اهمیتی نداشت!) ولی برای کار مشترکشان، برای نقب زدن زیر جهان کنونی تا راهی در آن به روی خود باز کنند، نگاه تیزبین مارك و آن چین خشن در گوشه دهان تحکم آمیزش برایشان در شمار متحدانی بود که بدان ارج می نهادند. او یکی از ایشان بود.

و باز در پیرامونشان چند چهره کم اهمیت دیده می شد؛ پسرهای خوبی که اگرچه خواستار آن بودند که فکر کنند، فکری از خود نداشتند، و همه گوششان به آن ها بود و می کوشیدند گاه يك کلمه در میان گفت و شنودشان جا بزنند. ولی آن پنج تن به ندرت لطف را تا بدان جا می رساندند که به آنان جواب دهند؛ گفت و گوشان همه با خود بود. دیگران حلقه ای به گردشان درست می کردند. به درد آن می خوردند که اراده هاشان را منتقل کنند و اشاعه دهند.

در انتهای دیگر تالار، گروه دیگری به همان شماره گرد هم آمده بودند؛ اینان دواخواهان «آکسیون فرانسز» بودند. این دو دسته وانمود می کردند که از وجود هم بی خبرند؛ تحقیقی خرد کننده درباره هم داشتند که اندکی هم کینه بدان

چاشنی می داد. و چون از هر دو سو خیلی بلند حرف می زدند، - بیش از حد بلند، به رغم تذکرات خشن کتابدار که برمی آشفت، اما هیچ کس از او حساب نمی برد، - هر دم کلماتی تحریک کننده می آمد و دیگ جوشانی که بر آتش نهاده بود سر می رفت. و منظور خود همین بود. در صورت لزوم هم خبرچینان در کار خود، که زود و گرم رساندن سخنان مبارزه جویانه از يك اردوگاه به اردوگاه دیگر بود، کوتاهی نمی نمودند. خوش بختانه شادی جوانی در دل این گروه های متعصب نمرده بود. و خوش مزگی کلمات ناسزا بر بدخواهی دشمن چیره می آمد.

و از این گذشته، جدا از این هر دو گروه، اردوگاه جوانان بی اعتنا به کارهای اجتماع بود که، با لبخند بزرگوارانه کسانی که جنگ و صلح و پیمان های آن را سیاست می شمردند، بهتر آن می دانستند که از آن پرهیز کرده به بازرگانی خود، شغل اداری خود، کامجویی های خود و آسپزان فکری خود بپردازند: هنر خود، دانش خود، حرفه خود. اینان همچون زنان خانه دار بودند که بر زن های بی کاره و بدکاره طعنه می زدند. در شمار اینان، برخی دارای ارزش واقعی بودند: از آن جمله یکی، با دست و پای کوتاه و پیکر گنده، مانند سگان نژاد باربه^۱، بینی سر به هوا، چشم های نزدیک بین، سر و روی حیرت زده، پیشانی تنگ، یال و موی پریشت، دهان باز که پنداری همیشه آماده آن بود که فریاد بکشد: «اورکا!»^۲ ژوکریس^۳ در حمام ارشمیدس... و او فلی سین لرون^۴ بود، پسری خوش بخت که استعداد علمی بی چون و چرایی داشت. و این استعداد او را از اندیشیدن به آنچه در پیرامونش می گذشت معاف می کرد. و اگر آن حیل بازی خاص روستاییان فرانسه، که همین نجاتش می داد، در او نبود، بیرون از رشته تخصص خود می توانست يك احمق واقعی باشد. - همچنین برخی جوانان کوهن مدعی زیبایی شناسی بودند که، چون تا حد پرداختن به الزامات عمل اجتماعی فرود نمی آمدند، خود را اشراف قلمرو اندیشه می پنداشتند: بی شك هم عمل اجتماعی بر پهلوی شان چندان مهمیز نمی زد! دوست داشتند با پرمدعایی حکمی را که

1: Barbet

۲: Eureka. یافتیم. - کلمه ای که ارشمیدس پس از آن که در حمام به قانون فیزیکی سبک شدن اجسام شناور در مایعات پی برد بر زبان آورد.

۳: Joerisse, در نمایش های توده ای فرانسه، نمونه سادگی و زودباوری مفرط.

4: Félicien Lerond.

والری^۱ در عبارت آورده بود از بر بخوانند: نمی توان به سیاست پرداخت، جز با اظهار عقیده درباره مسایلی که هیچ انسان عاقل نمی تواند بگوید که بدان آگهی دارد. از این رو، برای داشتن عقیده درباره مسایلی که سیاست مطرح می کند، یا باید بی نهایت احمق بود، یا بی نهایت نادان... و آنان سرفراز بودند که هیچ عقیده ای ندارند. هر دو اردوگاه بحث کنندگان را کاملاً حقیر می شمردند، و اینان نیز به همان اندازه تحقیرشان می کردند.

سرانجام، در آن سوی میز، هانریت روش^۲، با چشمان خاکستری رنگ خود در سایه مژه های بلند، با بینی ظریف نوک تیز و لبخند خود، درست روبه روی آن پنج تن آسوده جا گرفته بود. روش، عاقلانه، کتاب هایی را که وظیفه مراجعه بدان را در آن روز برای خود معین کرده بود در پیرامون خود چیده بود. در حالی که انگستان بلند و لاغرش، با یکی دو ناخن کم و بیش جویده، در حرکت بودند و آنچه را که او می خواند به درستی روی کاغذ یادداشت می کردند، روش حتی يك کلمه از آنچه در پیرامونش گفته می شد از دست نمی داد. و با آن پیشانی بس بزرگ نهفته در زیر موها، در مغز منظم خویش حتی جای آن می یافت که بگذارد جویبار رازگویی های بی فایده الودی برتن^۳، دوست فربهش را که با يك طرف کون گنده اش روی میز نشسته بود، از يك گوش بشنود و از گوش دیگر به در کند... این نام الودی را صاحبش اعتراف نمی کرد، - مگر پیش هر کس به طور خصوصی؛ چه او قادر به نگه داشتن هیچ رازی نبود؛ به خود نام نازة الیزابت داده بود، و برای آن که آن را با مد این زمان سازگار کند، آن را بابت^۴ و پس از آن (مختصر کنیم!) بت^۵ کرده بود. و این نام اخیر - هر پنج تن در این باره توافق داشتند - بسیار خوب به او می آمد. بت حرف می زد، حرف می زد، حرف می زد، همیشه می دیدش که دهانش باز و چانه اش بالا زده است. برخی نژادهاست، مانند زنان انگلیسی، که گویی پیش از آن که دهن باز کنند حرف می زنند؛ تقریباً به

۱: Valéry، نویسنده فرانسوی (۱۹۴۵-۱۸۷۱).

۲: H. Ruche.

۳: Elodie Bertin.

۴: Babette.

۵: Bette.

۶: نویسنده با کلمات Bête و Bette، به معنای کودن و حیوان ناهم بازی کرده است.

نظر می‌رسد که با دهان بسته سخن می‌گویند. ولی بت، دختر پارسی، از ترس آن که مبادا در گفتن عقب بماند، پیش از حرف زدن و در اثنای آن و بعد از آن، وقتی که نفس تازه می‌کرد تا از نو شروع کند، دهانش باز بود. خوشگل بود، مهربان، گرد و خپله. مایهٔ سرفرازی خانه و بنگاهی بود که به وی غذا داده و او وارث آن بود: یک فروشگاه بزرگ خواربار، واقع در خیابان اودسا^۱. اما برای بنگاه روبرو سوربن^۲ که خدامی‌داند برای چه به سرش زده بود که در آن لیسانسی بگیرد، مایهٔ سرفرازی کم‌تری بود. فهم و دانشش برایش جاذبهٔ یک کشور دوردست داشت. راست بگویم، به خود کشور کم‌تر علاقه‌مند بود تا به مردمش؛ و واژهٔ لیسانس، در این جوان دختر کاسب‌زاده، کم‌تر دردسر یک امتحان توان‌فرسا را بیدار می‌کرد تا لذت نشست و برخاست با آزاداندیش‌ترین جوانان جهان. دوستی هانریت روش، که او با شور فراوانی تحسینش می‌کرد، و از سر لطف می‌گذاشت که به خدمتش قیام کنند، - به شرط آن که در وقت و در شکلی مناسب حالش بوده باشد، - او را در جرگهٔ آن پنج تن وارد کرد. آنان دربارهٔ هوش دختران پر وسواس نشان نمی‌دادند، - به شرط آن که زیرکی آن داشته باشند که پسندشان بیفتند. و سبک مغزترین دختران، وقتی که از پاریس باشد، هرگز از این بابت کمبودی ندارد. ولی دخترها نمی‌بایست از جانب آنان چشم داشت خوش خدمتی و نازکشی فراوان داشته باشند. وقت این کار نداشتند: رسم عشق ورزیدن دیگر تأخیر بر نمی‌نافت. همچنان که موران^۳ می‌گوید، زن دیگر جز سه تکه رخت به تن ندارد که دکمه‌هایش را باز کند. یا باید گرفتش و یا باید وا گذاشت. پیدا بود که امثال بت گرفتنی بودند. امثال هانریت، نه. با این همه، هانریت را و نمی‌گذاشتند. هر چند که لاغری و درازی تازی وارش باب دندان این درندگان جوان نبود. ورون، که به نظر می‌رسید آزمایش کرده و یک دندانش در این ماجرا ترك خورده باشد، از آن پاره استخوان کینه به دل داشت؛ آن دو دختر، یکی را «بدگل» و دیگری را «کودن» می‌نامید. با این همه، میان آن دو تن هیچ یک از آن پنج جوان در

۱. Odessa.

۲. Robert Sorbon، کنیش مخصوص سن لویی که مدرسه‌ای برای دانشجویان تنگدست علم‌الهیات در پاریس بنا کرد و همان بعدها به تدریج به صورت دانشگاهی درآمد که به نام او سوربون خوانده شده است (۱۲۷۴ - ۱۲۰۱).

۳. Morand، نویسنده فرانسوی قرن بیستم.

تردید نمی‌ماند. این آن دختر بدگل بود که (هرچند بدان اعتراف نمی‌کردند) چشم بدو داشتند. و باز (اگرچه بدان اعتراف نمی‌کردند) برای او بود که این پسرها، - که در شمار همهٔ تحقیرهای خود پرچم خوار داشت هوش زن را نیز برمی‌افراشتند، - هم اکنون در زورآزمایی‌هاشان صدا بلند و سینه سپر می‌کردند. خود او در این باره هیچ شک نداشت. اما، جز طنزی بر کنارهٔ لب‌های کرک نشسته‌اش چیزی از آن نشان نمی‌داد. به نظر می‌رسید که هیچ چیز نمی‌شنود. اما همه را به یاد می‌سپرد. هیچ حرف نمی‌زد، مگر برای آن که گاه گاه يك كلمه تأییدآمیز در جویبار پرچانگی بت بیندازد، و با چشمانی که به دنبال انگشتانش روی کاغذ می‌رفت از خلال مژگان خود در چهرهٔ هر يك از آن پنج گاو باز دقیق می‌شد. تنها کسی از آن پنج تن که نیش این نگاه را از میان مژه‌ها درمی‌یافت پوك بود که همواره نگاهش در پرسه زدن بود و چشمانش در عین حال روی همه چیز می‌دوید. و چون بحث دربارهٔ مفاهیم جز اندك علاقهٔ وازده‌ای برای دیدن زورآزمایی بحث کنندگان در او بر نمی‌انگیخت، به اندازهٔ کافی بی‌کار می‌ماند که به جمع تماشاگران بیبوند. به آن سوی میز مهاجرت کرد، و با بت به گفت و گویی درآمد که از طریق او رو به آن «بدگل» داشت. جویبار پرچانگی متلك‌ها را از یکی به دیگری می‌رساند. ورون از سر حسد به بوشار می‌گفت: «این هم كك که روی دوشیزه مان می‌دود». - زیرا هر دوشان هانریت را «دوشیزهٔ ارلنان» نام داده بودند. او از آن شهر بود، و آنان مدعی بودند که هنوز كك دارد: و این میانشان يك موضوع بحث بود. پرده پوشی هم، حتی در حضور او، نمی‌کردند. هانریت مژه برهم نمی‌زد. آره و نه نمی‌گفت. چانه‌اش را بر دست تکیه داده، خونسرد و پر ریشخند در چشمانشان نگاه می‌کرد. اما حقیقت کار چه بود؟... حقیقت کار هر چه بود آنان تحسینش می‌کردند. او آن‌ها را در چنگ داشت (بر همهٔ اسرارشان آگاه بود)، آنان او را در چنگ نداشتند. و به همین علت بود که چون هیاهویی در گرفت، - (ورون برای آن که کاسه و کوزه‌ها را به هم زند، بلند غریده بود: «پس از سکوی افتخار، چوب به هر جای نه بدتر تیگر! من روی تیر می‌نشانمش...»

۱: كك Puce، نامی است که به سنت لوس داده‌اند.

۲: Tigre، تیگر به معنای ببر لقبی است که به رژی کلمانو نخست وزیر جنگ اول جهانی فرانسه داده

- و گروه «آکسیون فرانسز» یکصدا فریاد برآورده آماده هجوم از جا برخاسته بودند؛ - در این میان، کتابدار که بلندتر از دیگران زوزه می کشید، سرانجام مصمم به تخلیه تالار گشته بود، - آن پنج تن رفیقان و همراهانشان پی بردند که دیگر نخواهند توانست جلسات خود را در آن جا تشکیل دهند؛ و چون پرسیده شد که اجتماعات آینده شان در کجا خواهد بود، هیچ کس از پیشنهاد بوشار تعجب نکرد که گفت:

- در اتاق دوشیزه.

و او خود آن را همچون چیزی که بر او مسلم است پذیرفت.

هانریت روش دختر يك دادستان بود، مردی اندیشمند، شجاع و راستکار، اما پرتحکم، مغرور، خشم آور، خودکامه ای برای خود و برای کسان خویش، يك «زنبور واقعی ارلئان»، - با «منش زنبوری»، که چنان که یکی از پیران دوران لیگ^۱ که در این زمینه خبره بود می گفت، «وحشی و پرخاشجو و سرکش» است. کار بی جایی کرد و دختری آورد که خود می پرستید و دختر نیز او را دوست می داشت، ولی مانند خود او «زنبورمنش» بود و هیچ حاضر نمی شد که به گفته او گردن نهد. همه آنچه دختر می اندیشید برخلاف آن چیزی بود که او می اندیشید. و هیچ اطمینان نمی توان داشت که اگر پدر اندیشه خود را عوض می کرد، دختر در جهت عکس نمی رفت. و این، چنان که بسیار به آسانی می توان حکم کرد، از شیطنت زنانه نقیض گویی نبود. برای زیستن بود. وقتی که خودکامه ای همه هوا را از شما می گیرد، وقتی که حقیقت خودش را بر شما تحمیل می کند، اگر هم این حقیقت از آن شما باشد، بر شما فشار می آورد، شما را می کشد، و شما بدان کینه می ورزید و خوش تر دارید که خود را در بستر خلاف حقیقت بیندازید. دادستان درباره تربیت و خانواده و دولت، دختران، زنان، زناشویی، اخلاق منطبق بر قانون، به اصول کهنه ای چسبیده بود. هانریت روش خود را از این همه، همچنان که از بیست تکه رخت منسوخ زنانه، سبکبار کرده بود.

۱: Ligue، دسته بندی کاتولیک های فرانسه در سده شانزدهم بر ضد برنستان ها و برای رساندن دول گوگیر به پادشاهی. لیگ مرنکب کشتارهای چند، از جمله کشتار معروف سن بارتلمی شد.

او فرصت آن یافته بود که به تفکر بپردازد. از خلال همه افسانه‌های ایده آلیسم خودکامه که پیر سخن پرداز از آن لذت می‌برد، دختر واقعیتی را که به انتظارش بود می‌دید: آینده فقیرانه و خاکستری و سرد يك دختر بی ثروت شهرستانی. آن اندک چیزی که داشتند، در آخرین سال‌های جنگ به تحلیل رفته بود. حقوق دادستان درست به اندازه‌ای بود که با هزینه‌ها برابری کند. پس از مرگش چه می‌ماند؟ خود او در این باره نگران به نظر نمی‌رسید. وظیفه خویش را به جا می‌آورد. بازماندگانش کاری جز این نخواهند داشت که مانند او رفتار کنند. البته يك قاضی شهرستانی دیگر پیدا خواهد شد، جوان یا پیر، کم و بیش زشت، و تنگدست مانند خود او، که خواسته باشد با دخترش ازدواج کند. اما دختر مسأله را به این چشم نمی‌دید. گذشت آن زمان که زن، مانند مادرش، پشت دوتا می‌کرد و به انتظار خواست و دستور شوهر می‌ماند... دختر که هر روز با لبان به هم فشرد و سر و روی طنزآمیز و یخ بسته، در حالی که اندرونش در جوش و تاب بود، باران فرمایش‌های اصولی پدرش را تحمل می‌کرد، يك روز خوش با صدایی روشن و آرام بر زبان آورده بود:

- آنچه گذشته هیچ باز نخواهد گشت.

پدر، جاخورده، از سخن باز ایستاد:

- خوب، چه چیزی گذشته است؟

دختر گفت:

- تو.

به دنبال این ماجرا، روزها و ماه‌های دشواری پیش آمد که در آن خانه هوایی ناسازگار داشت. باد به سختی می‌وزید، یا آن که باران ریزی می‌بارید. آن که بیش تر از سرما رنج می‌برد مادر بود که میان دو جنگاور، بی سلاح مانده بود. در سراسر زندگی به تحکمت پدر و برادران و شوهر خود گردن نهاده بود. و اکنون جاخورده، نه خالی از هراس، و نه شاید خالی از احساس نهفته تلافی، شاهد سرکشی خود در وجود دخترش بود. تندخویی قاضی در پای دیوار بی قیدی طنزآمیز این دختر جوان - دختر خودش - که به او گوش می‌داد و او را با نگاه سرد و صریح و از رو برنده خود سوراخ می‌کرد، فرسوده می‌گشت. کلمات در گلویش آب می‌شد: حس می‌کرد که فایده ندارد؛ از آن بدتر! این چشم‌ها که از چشمان وی برکنده نمی‌شد، به او می‌گفت: - «خودت به این حرف‌ها باور

نداری». - و او از کوره به در می رفت، تا بدان‌ها باور بدارد. و این راه تأمین فیروزی او نبود. دختر هرگز از کوره به در نمی رفت. دادستان با آسانی بیش تری می توانست، در برابر فصاحت آبکی و کیلان، چهار یا پنج سر را به زیر گیوتین بفرستد، تا که این سر، این کلهٔ سفت و سخت دختر جوان خود را، با آن موهای کوتاه که گویی از فشار کلاهخود به جمجمه چسبیده است، وادار به فرود آمدن کند. روزی که دختر با موهای تازه چیده و بینی مبارزه جو و دلی که می تپید، آزاد گشته به خانه آمده بود، فاجعه ای در آن در گرفته بود: دلیله موهای خود را درو کرده بود تا زنجیرهای شمشون^۱ را از هم بگسلد! چیزی نمانده بود که بورژوازی پیر سکنه کند. و این دون دی یگ^۲، به تماشای ساق‌های دخترش که سرانجام آزاد شده تا سر زانو از زندان خود به در بسته بود و لبهٔ پیراهن به بزرگی یک دستمالش به دشواری به زانو می رسید و نمی توانست آن را بپوشاند، شرافت خود را برباد رفته می شمرد^۳ *Otempora! Omores!* - ولی اگر پدر از غریدن همچون رعد خسته نمی شد، دختر از شنیدن غرش رعد خسته شد. در فرهنگ توده‌ها آمده است:

وقتی که رعد غرید و باز می غرد،

باران نزدیک است و شاخس را نشان می دهد.

روش، دختر اورلئان، هر دو شاخس را نشان داد. به آرامی اعلام کرد که از دعوا بر خرمن و دارایی کسی افزوده نمی شود، در این بحث کردن و قنشان، و مهم تر از همه جوانی اش، به هدر می رود؛ هیچ کس نمی تواند زنده‌ها را با زنجیر به مرده‌ها ببندد، و او حق خود را می خواهد که زندگی مستقلی داشته باشد و به پاریس رفته درس بخواند. هیچ چیز، نه خواهش، نه تهدید، نه استدلال در او کارگر نیفتاد. پدر امتناع نمود. دختر رفت. یک شب زاغچه را در آشیانه اش نیافتند - هائریت از کارتیه لاتن^۴ نامه نوشت. پدر از ترس رسوایی سر فرود آورد؛ دختر شرایطی پیش می کشید. دادستان هم شرایط خود را برشمرد. خشک و

۱: شمشون، داور بنی اسرائیل، زور خارق العاده ای داشت که مایهٔ وحشت دشمنان بود. دلیله، که معشوق او بود، موهای سرش را که مایهٔ زور او بود برید و او را به دشمنان سپرد.

2: don Diégue.

۳: چه روزگاری! چه رسم و آدابی!

4: Quartier Latin